نفحات العاشقین

۱۴۹۹۴

۶۰۷

۱۲۹۹۴

صفات العاشقین

درسید ... عمران

افضرخان ... عمران

۳ عباسی

در ... ۲ قران

۳ عباسی

۲ قران

۲ قران

۱۲ قران

۱۰ قران

۶ قران

هلالی جغتایی

صفات العاشقین

دلم از گرد ظلمت پاک گردان | تنم در راه پاکان خاک گردان
نشانم در درون بر یکی گنج بیش | زلال در حقی رخاک من ریز
چو آخر وقت بیچارگی گردد | همه اسباب هستی بی نوا گردد
مرا در ورطه پر پیچ مگذار | ز فضل رحمت خود هیچ مگذار

در توحید

زبانش گر دهم غافل ازین جهت | که از نعتش زبان من کجا بست
زبان را این چه کامست ای نهمه | خدا را این چه نامست ای زناد
زبانش چون زبان بکشاد والا | زبانش را بدارد از کرد زنده
معانی حسن او را نام برده | که آب تیسه زبان در کام برده
تمام ایست وقت او چه باشد | نظر کن تا صفات او چه باشد
زبان است این که کام من همین او | همه اوصاف و نام من همین او حب

چو اول دید قدرت در قوی زد / دو حرف کاف و نون یکجا رقم زد

کن مکانی او زمین الطاف / ز کاف آورد بیرون قاف تا قاف

ز شکل نقطهٔ نون کامی / پدید آورد از [illegible] ماهی

اگر ما هست پیش در وجود است / و گر ما هست فوق بحر جود است

زهی صانع که از [illegible] ماهی / دهد پرورده تا [illegible] گواهی

ز شیخ نیشکر چون کرد ارادت / برآورد است تا تحفت شهادت

صدف را حجت ذاتی در دهان داد / همانا نکتهٔ توحید او بر

بود هر غنچه در گلبن دهانی / در و هر برگ گل شد زبانی

بوقت صبح بگشاید دهان را / بشکر او بجنباند زبان را

وزین معنی باقی شد بیانش / وز آن بوی گل آمد از دهانش

چمن را کرده هر شبنم در فشان / چو گفتم نکته بر گوهر طلبند

مرتب ساز اسباب [illegible] / مربع سوز ارباب محبت

چراغ افروز بزم می‌پرستان / نشاط افزای می در طبع مستان

ادیب آموز چشم نرگس [illegible] / صف آرای صف مژگان خونریز

[illegible] دیده و فیض عالم دل / ز روغن لاله رویان بهر محفل

[illegible] لطف آسایش اهالی بحر و بر / ز قهر آشوب جان و آفت [illegible]

ز قهر و لطف او در عشق جمع / گهی گریان گهی خندان چو شمع

[illegible] شیوه از لطفش [illegible] / ولی میلی زد او را شد ز رنج

درین بستان سرا اهلی شاخ [illegible] / [illegible] گلستان

[illegible] حسن و طاعت خویش / ز طوق لعنت شیطان به بندش

[illegible] زیم که [illegible] خراش و [illegible] / گر دریا ماهی [illegible] جوش

[illegible] از قهر و لطف اندیشه / بجز خوف و رجا پیشه کردن

الهی گرچه از خود بیم دارم | ولی از رحمت امید دارم
بشارت ده بحسنای جاوید | که بیم ما بدل گردد بامید

در خطاب با نفس خویش گوید

خطابی دوش کردم با دل خویش | که ای مشغول فکر باطل خویش
نشاید جهل خود اثبات کردن | فلک را قبلهٔ حاجات کردن
زمان هر چرخ را سازند گردان | چرا گشته چو چرخ خنده مردان
گر او کس را بمقصودی رسیدی | درین سرگشتگی چندین نماندی
فلک جامست و ساقی خاکی دوم | وزو در کام نوشش کرده زهر
ز ساغر تلخ و گر شیرین شود کام | هم از ساقی شناس و از ساز جام
بهشت است چون می امیدت | که گر ساغر ز خورشید داده
جوی کان مزرع بیچون رسیدست | که گر خرمن گردون رسیدست

۴۶

نه جو را جو دهند گر گشتن کاه | نه کس را خوشه بخشد خرمن ماه
فلک را اختیاری نیست در زیست | ولی این کارها کار فلک نیست
فلک گوییست گوی در تک و پوی | قضای لامکان میدان این گوی
بخود این گوی در میدان نگردد | که هرگز گوی بی چوگان نگردد
بود چوگان او در دست تقدیر | درین گشتن ندارد هیچ تدبیر
ولی زین نقطه واقف نیست هر کس | همین اهل هدایت دانند و بس
خداوندا دلیل راه ما شو | بتعلیم هدایت رهنما شو
هدایت را رفیق راه ما کن | محمد را شفاعت خواه ما کن

در نعت حضرت سید کائنات علیه افضل الصلوات

محمد کیست جان را قوت العین | کمان ابروی چون قاب قوسین
دو چشم روشن او باغ بینش | گل بستان سرای آفرینش

دلش از معرفت بر اوج افلاک   زبانش در مقام ما عرفناک
از آن مهر است آدم را دو دست   که از جان خوشه‌چین خرمن اوست
به کشتی نوح اگر شد صاحب عهد   ولی نسبت به او طفل است در مهد
اگر یعقوب از او بویی شنیدی   چو گل پیراهن یوسف دریدی
به جان شد یوسف مصری غلامش   عزیز مصر از آن کردند نامش
ز ابراهیم او در آتش انداخت   فدا اسماعیل را قربان خود ساخت
عصای موسوی ز انگشت   دم عیسی مریم لطف و ادب
زهی سلطان درویشان عالم   سلاطین و درویشی مسلم
کشیده از نگین ملک انگشت   نکرده مهر خاتم از شکم پشت
چو خاتم در عبادت پشت او خم   بود مهر نبوت مهر خاتم
چنان با نفس سرکش بود در جنگ   که پیش او حصاری ساخت از سنگ

۵

از آن سنگ گر به سته کوه تمکین   ترازوی عمل را ساخت سنگین
از آن رو در قلم بنهاد انگشت   که انگشت شهادت بود در مشت
چو کرد او نقش را از مشق ترتیب کرد   برای دعوت اسلام مشق کرد
از آن بالا بر آمد پایه او   که افتد در ته پا سایه او
همانان سایه از پیش پا انداخت   که دایم از پس دیوار ماندست
فتاده سایه آن خورشید رخ دور   که با هم راست نایند ظلمت و نور
دمی کان سرو را بر غنچه تنگ   رسید از جانب سنگین دلان سنگ
چو خون آغشته شد در غنچه تبسم   هنوز آن غنچه لب خندان و خرم
زهی دریای حلم و کان الطاف   تعالی الله چه اخلاق است و اوصاف
چه حلم است این که با دل جان فدایش   سر پاکان عالم زیر پایش
سر جان پاکان خاک راهست   خوش آن جانی که شد آن خاک را مست

زمین یثرب از یمنت جنابست ٭ که او را صد شرف بر آسمانست
زهی بر آسمان ماهی جبینت ٭ در ایوان فلک شاهی چنین هست
همای همت ز مشرق زند سر ٭ ز شوقت جانب مغرب زند پر
اگر طوفت نبودی قصد افلاک ٭ نمی گشتند گرد کعبهٔ خاک
فلک چون گرد در وصل تو چون گوی ٭ ز سرگردانی تا خود چه گوید
ز عصیان تا بکی سرگشته باشم ٭ ز راه عافیت برگشته باشم
پناه ما که کار ما همین است ٭ که نامش رحمة للعالمین است
ز دست ما نیاید هیچ طاعت ٭ همین داریم و امید شفاعت
شفاعت کن دری بگشای بر ما ٭ گر این در بسته باشد وای بر ما
چه گویم گر تو یاری کی پسندی ٭ گر این در بر گدای خویش بندی
خطا زین خط گفتن چه گفتم ٭ مرا دیده دعا گفتن چه گفتم

... ز بطحا تا سمانست ٭ وزان پس تا بهشت جاودانست
ظلال رحمتت ممدود بادا ٭ مقام عزتت محمود بادا

در معراج سید عالم صلی الله علیه وسلم

تعالی الله شبی روشن تر از روز ٭ چو نوروزی جهان عالم افروز
غلام طلعت او لیلة البدر ٭ هلال قیمت او لیلة القدر
فروزان گشته از مه تا بماهی ٭ فزوده آب حیوان در سیاهی
ملایک بزم عشرت ساز کرده ٭ کواکب چشم روشن باز کرده
جهان زاده شکر گرفته مهتاب ٭ ز هر جانب جهانی در شکر خواب
دران خرم شبی روشن تر از روز ٭ محمد آن چراغ عالم افروز
ز بهر خواب راحت بستر انداخت ٭ بچشم و دل نظر بر دلبر انداخت
دلش بیدار و خوابش راحت انگیز ٭ که ناگه جبرئیل آمد که برخیز

فلک مشتاق و محتاج است امشب ... شب پر نور معراج است امشب
براق گرم رو تند است چون برق ... بیک جستن نمود از غرب تا شرق
ز برق روز باران گرم روتر ... ز آب نوبهاران تیز روتر
جوان عمر که در شادی گذشته ... کمی از نقش وقت گذشته
به پای آن فلک سیر ملک سان ... بلند و پست عالم بود یکسان
فلک در زیر پایش خوان همت ... زمین را خوانده اندیشه یابت
چو سالک در روش رنج سفر نه ... جهان طی کرد با کس رنج نه
شبی کز نعل او بودی مه نو ... گرفتی ز فلک را در تک دو
چنین عنبر براق برق رفتار ... ز بخیه دفا آمد گرفتار
رکابش میل پابوس تو دارد ... عنان خود بدستت می سپارد
چه داری یک زمان برخیز برخیز ... ز مین جهان بگریز بگریز

بسی کردی مشرف خاکیان را ... دمی بنواز هم افلاکیان را
جوان سلطان روشن رای بر جست ... براقش همچو برق از جای بر جست
ز بطن وادی بطحا قدم زد ... به بام مسجد اقصی علم زد
امام جمع آن محرابگه شد ... از آنجا خیمه اش محراب مه شد
ز ماه آن صدر عالی قدر بگذشت ... عجب صدری که آن از بدر بگذشت
به ایوان عطارد چون عطا ریخت ... ز کلکش گوهر موج سخن ریخت
چو رو آورد در مهر سپهرش ... بگنج آمد پسر از روی مهرش
وز آنجا راند مرکب سوی بهرام ... بپایش توسن ایام شد رام
به بزم زهره چون شب گرد آهنگ ... کتاری با نشستش زهره در چنگ
به جوشش مشتری بگشاد دو بام ... بجان شد مشتری او رخ بام
ز ... آن ماه منور نوری شد ... بدان اختر عاقبت نیک اختری شد

وزان پس جون قدم زد بر فلک تخت / بخدمت هر کی را یافت تابت
بنات النعش و پروین پس نشخ / یکی آشفته آمد دیگری جمع
ملایک از عقب ماندند صف صف / بپابوسش مشرف گشت هر صف
جو رو بر چرخ اطلس منتهی گشت / روان از منت ماهی سدره بگذشت
زمان رفت و مکان کم و فنا شد / جدا اندکی کم جون رفت و جا شد
خالی بود و کز گفتن فزون بود / کسی جون گوید از بیچون که جون بود
رسیده او از بحر جاودانی / بگوش هوش درهای معانی
درست آشنا ولی سفتن خیالست / درین معنی سخن گفتن محالست
جو باد او ره بود انجا نفس را / نشاید دم زد انجا هیچکس را
فرس لنگست و پای آمدن نیست / نفس تنگست و جای دم زدن نیست
کسی جون سر حق را باز داند / اگر غمز از اعجاز داند

سخن ظاهر کند سوز نهان را / زشمع دل برافروزد جهان را
خرد را نص قاطع جز بیان نیست / زبان تیغ جون تیغ زبان نیست
اگر او صحف اول نبودی / نشانی زعالم و آدم نبودی
که حال رفته و آینده گفتی / که جندین معنی پاینده گفتی
که در دل رحم دادی دلبران را / مسلمان ساختی این کافران را
که مطرب را نشاط انگیز کردی / هزار آتش بیکدم تیز کردی
سخن وحی است با وحی برهیم / سخن سحر است با سحر آفریم
بجای سحر اعجاز مسیح است / حیات ما ز گفتار فصیح است
بیکدم عالمی را زنده سازیم / دو اقلیم بقا پاینده سازیم
کسی خود بی سخن جون زنده ماند / دو اقلیم بقا پاینده باشد
خصوصا من که جان من سخن است / حیات جاودان من سخن است

ز در نظم باشد گفت و گویم | ز نه بر شعر باشد آبرویم

همان بهتر که با این درفشانی | شوم غواص دریای معانی

برون آرم ازین بحر معانی | دری جویم که مر تاج نظامی

که از ذکرش خرد مدهوش گردد | ز خیره و گوش گردد

بیارایم بخلوت خانهٔ فکر | عروس نظم را چون شاهد بکر

الهی این عروس حجلهٔ غیب | که هر جلوه سر برکرد از جیب

حریف مجلس اقبال بادا | رفیق بخت فرخ فال بادا

چو دادی چون شب قدرش جمالی | فزودی چون مه بدرش کمالی

جمالش را دمادم تازه گردان | کمالش را لقب آوازه گردان

مقالت اول در عشق

مقام عشق بس عالی فتادست | اساسش از فلک خالی فتادست

جوابش داد و گفت ای نا خردمند | سراب علم در ریگ سینه تا چند

ازین علمی که داری جهل بهتر | هلاک اینچنین با اصل بهتر

یکی گفت حکیمی روزگارم | بجز قانون حکمت نیست کارم

ازین جامی می صافی کشیدم | کزو خاصیت بسیار دیدم

خطاب آمد که این می حکمتی هست | بقانون چنین مشکل توان رست

کنون از مستی هستی بپرهیز | شراب نیستی در کام جان ریز

یکی گفتا دلم بیمار عشق است | تن آزرده ام افگار عشق است

اگر جامی می گلگون نگیرم | ز اندوه دل پرخون بمیرم

شهنشاه عطابخش خطاپوش | چو بشنید این سخن گفت از سر هوش

اگر عاشق می گلگون ننوشد | هزاری جان دهد پس چون نجوشد

که درد عشق را تسکین دهد می | فرح با عاشق مسکین دهد می

بعقل آلوده تن فرسوده شارت / همین عاشق شد از اصل بشارت
بمستان حیات از عشق باید / گرفتار نجات از عشق باید
فنون علم حکمت پیچ پیچ است / بغیر از عشق باقی جمله هیچ است
الهی مستی عشق و جنون ده / نجات از عقل و فنون ده
دلم را ساده از عقل فنون کن / فزونتر ازین کار جنون کن

مقالت دوم در صدق

بیاری صبح دولت در طلب کار / چو صبح اهل دولت صدق پیش آر
براه راست رو تا می توان رفت / گرت باید بجای راستان رفت
مرو کج این حدیث راست بشنو / که بر یک جانب افتادست کج رو
کجا زان رو نباشد در میانه / که تیر راست آید بر نشانه
الف در آسمان ملی و زمین است / ز کج تا راست فرقی در همین است

باز از لفش کی آمد قامت راست / ملی هر کس بقدر راست برخاست
همیشه راست کاران رستگارند / که غیر از راستی کاری ندارند
صفائی یابد از تزکان صادق / که قول و فعلشان آمد موافق
شود دل در حضور راستان جمع / حضور جمع باشد بر رو شمع
زبان آید ز سوسن تر / نماید از کجی شمشیر و خنجر
چو دم زد صبح کاذب از کوهی / کشید از دعوی خود رو سیاهی
تجلی کرد صبح صادق از طور / بیکدم ساخت عالم را پر از نور
ملی از صدق بهتر نیست کاری / اگر دم میزنی از صدق یاری

حکایت

سحرگاهان که ابر نوبهاران / بصحرا رفت خیمه زد بر کوهساران
بساط کوه شد از لاله خودرنگ / برآمد لعل سیراب از دل سنگ

بعشرت خواست نرگس پیش لاله ‌‌ ‌ پیاله داشت بر روی پیاله

بهم شاخ و شجر تسبیح سان شد ‌‌ ‌ بروی مرغ سحر تسبیح خوان شد

به تندی بس که سیلی وحشت بگذشت ‌‌ ‌ عیان شد جا گها در وادی دشت

جوانان روی در صحرا نهادند ‌‌ ‌ چو گل بر سبزه و تر پا نهادند

دران فرخنده روز عالم افروز ‌‌ ‌ بگشتی سبزه و گل گشت نوروز

چو نرگس جام زرین بر گرفتند ‌‌ ‌ شراب لعل را در زر گرفتند

نشان جمع مشتاقان گروهی ‌‌ ‌ که از گردند برپا لب کوهی

چو کوهی پیشکوهی وحشی پایه ‌‌ ‌ که بر بام سپهر افکند سایه

عقابش با همای مهر همبر ‌‌ ‌ پلنگش با نهنگ چرخ همسر

مه نو ز پ[illegible] ی نموده ‌‌ ‌ پس آن کوه چون کاهی نموده

فلک یک پشته بر پیرامن او ‌‌ ‌ که گرد آمد ز کس در دامن او

بهم گشتند مشتاقان که عشق ‌‌ ‌ شدند از مهر ما مشهور آفاق

ولیکن صدق ایشان نیست معلوم ‌‌ ‌ بود ذی صدق کار عشق معدوم

طریق آزمون را ساز کردند ‌‌ ‌ صف عشاق را آواز کردند

خطاب آمد به مشتاقان عاشق ‌‌ ‌ که با ما هر که در عشقست صادق

ازین کوه افکند خود را به پایان ‌‌ ‌ که صدق خویش را سازد نمایان

بماندند صادقان بر پای جستند ‌‌ ‌ همانجا کاذبان از پا نشستند

معین شد که صادق کیست آنجا ‌‌ ‌ رفیق ناموافق کیست آنجا

بحرمت صادقان را پیش خواندند ‌‌ ‌ حریف قلب را از پیش راندند

یکجا از نظر انداختندش ‌‌ ‌ وزان کوه و کمر انداختندش

موافق خیمه بر چرخ برین زد ‌‌ ‌ منافق خویشتن را بر زمین زد

الهی از جه گندم برون آر ‌‌ ‌ براه کشور صدقم درون آر

که در عاشقی بهبودم نیست | ره سر منزل مقصودم نیست

مقالت سیوم در وفا

جفا کار او وفاداری بیاموز | ز یاران شیوهٔ یاری بیاموز
به هر کس روز نعمت عهد بستی | فراموشش مکن در تنگدستی
چو نان برداشتی خوان زمینه | نمک خوردی نمکدان زمینه
نباید روز اول عهد بستن | بس از بستن نباید شکستن
وفا در رشتهٔ عهد است زنهار | که این سر رشته را از دست مگذار
طریق خوشتر از تو ره وفا نیست | ولی افسوس کاندر عهد ما نیست
وفا کن زانکه در عالم نباشد | جفا شد کو جفائی هم نباشد
نشاید مرزبان یار گرفتن | ز یاران درد دل زاری گرفتن
فلک کان مرزبان باشد نگاهی | نمی آید ازو بوی وفائی

بهر بحث محتسب ان بود جنگ | که هر دم در مقام دارد آهنگ
سگی کو روز و شب یکجا مقیم است | ز یاران وفادار قدیم است
کسی گر دوستی بیرون نهد پی | در این وفا سگ بتر از وی
به یاران چون وفاداری نمودی | وفا ورزیدی و یاری نمودی
ز کوی او قدم نتوان کشیدن | بر او او به باید دویدن

حکایت

گدائی را شباهی بود میلی | چنانکه لیلی که مجنون را به لیلی
نهادی چون سگان سر در قفایش | نه پیچیدی سر از طوق وفایش
به کویش چون ثابت قدم بود | در آئین وفاداری علم بود
به تیغ از کوی او قطعا نرفتی | جفا دیدی و از جا نرفتی
چو سر عشق او هر جا فاش شد | هر قیباز ازین معنی خبر شد

نکوئی همه زان راه رفتند / زگرد آن زود شاه رفتند
نهر جانب سخن آغاز کردند / سر سر خانه را باز کردند
که شاها بوالعجب حالیست امروز / ز محنت پیش ما سالیست امروز
یکی دیوانهٔ ژولیده موئی / ز با افتاده و نی راه روئی
ازین سرگشته‌ئی خان و مانی / میان خلق نی نام و نشانی
ز رقعت دم زند در شهر و بازار / معاذ الله زی ننگ و زی عار
ازان در راست افتادست سنگی / که آن ننگ است ما را کوه ننگی
زره گر نخیزد ناگه این ننگ / دگر سوییت نخواهم آمد از ننگ
بنوعی در غضب کردندش را / که گفتا سر زندان نیک را
روانش جانب جلاد بردند / بآن خونریز خونخوارش سپردند
سرش را بی‌دریغ از تن جدا کرد / دریغ آن کی سر کی تیغ از تن جدا کرد

چو خون آن گدا را بر زمین ریخت / قضا آنجا عجب نقش برانگیخت
سرش چون گوی میرجانب روان شد / در آخر سوی قصه شه روان شد
بزرگان از روش خاشاک برگرفت / بسوی شاه بنخاطید و بگفت
اگر در هم دگر می آیم از تنگ / بیا رفتم بسر می آیم از ننگ
جهانی از رخش افغان و حیران / بصد افسوس اشک از دیده ریزان
که در عالم چنین کاری که دیدست / چنین یاری وفاداری که دیدست
سرش رفت و سودا در سر اوست / ز بیدادگر و بر خاک در اوست
چو بشنید این سخن شاه جوان بخت / بخاک افگند خود را از سر تخت
سرش گویان ز خاک راه برداشت / فرو بارید اشک و آه برداشت
ندیمان که بر درگاه بودند / زبان را در دعا گویی گشودند
که شاها کشوری جاز آفتاب باد / گدا اگر رفت سلطان را بقا باد

همه سرها فدای شاه بادا / سر ما خاک پای شاه بادا

شه گردون سریر دانش خرگاه / اشارت کرد با خاصان درگاه

که چون در منزل پاکش سپردند / ز خون شستند با خاکش سپردند

بنا کردند قصری گرد خاکش / همه جستند خلق از روح پاکش

شه از اخلاص کرد آن عمارت / قدم میزد بدیده سو زیارت

فرستاد آن قدر نیکو ز اخلاص / که جانش در حریم قرب شد خاص

خبرداری که آن قرب از کجا یافت / ز راه صدق و آیین وفا یافت

وفا کن جان من گر قرب خواهی / که هست آن موجب قرب الهی

الهی از تو میخواهم وفایی / که سازم زین سر گشته پایی

بیابم ره که در کویت راه یابم / مگر قرب درین درگاه یابم

مقالت چهارم در خلق

جوانا بد چنین خوی تو آن کرد / ز خوی بد جفا جویی توان کرد

تو انسانی طریق دیو و دد چیست / بآن روی نکو این خوی بد چیست

نکوخویی ز طبع مستقیم است / محمد صاحب خلق عظیم است

چو صبح از مهر خندان باش و خرم / که عالم را بر افروزی بیکدم

نکویی از در راحت درآید / چو گل هر جا که باشد خوش برآید

ترش رو در پس زانو نشیند / نهفته تا کسی رویش نبیند

همه کس چشم خود بر گل نهاده / که خندانست و با روی گشاده

چو غنچه پرده بر رخسار بسته / درونش خون و بیرون زنگار بسته

کرم‌های خلق جز حرف درم نیست / درم از دست بدخویان کرم نیست

اگر سنگین دلی بر خاکساران / کم ار باشد بود آن سنگباران

دو صد گر خون دل باری بباری / بود هر قطره لعل آبداری

دو سرو لاله رخ بودند همزاد / که از مادر بشکل آن دو کم زاد
چنان بودند در خوبی یگانه / که گفتی نیست فرقی در میانه
اگر این یک ملک وان گیتی بود / وگر آن زهره و این مشتری بود
بصورت گر یک دستور بودند / ولی در سیرت از هم دور بودند
یکی بر سینها مرهم نهادی / یکی صد داغ دل بر هم نهادی
بت دلجوی را از حسن سیرت / بجان میخواستند اهل بصیرت
قدم هر که نهادی بر سر کوی / ز بسیاری نگنجیدی سر موی
نگار تند خو هرجا نشستی / ز دست تند خوی به تنها نشستی
شنیدم گفت روزی از خجالت / که یارب این چه کار است این چه حالت
که در حسن و جمال ما تکی نیست / ز صد عاشق و ما را یکی نیست
جوان حرف آن حریف تند خو گفت / نکو خود در جواب او نکو گفت

چه سود از حسن چون احسان ندارد / تو این آری ولیکن آن نداری
خداوندا بحسن خوبرویان / بخلق و سیرت پاکیزه خوبان
که حسن خلق عادت ساز ما را / باخلاق حسن بنواز ما را
گلستان جمالش گلشن بودی / بود بی آب و رنگ از کرم خوی
ندارد وشاید گل خیز زین عیب / که دارد سوزنی از خار در جیب
چه سود از شکل اگر خوبی ندارد / چه حاصل رنگ اگر بوئی نداری

مقالت پنجم در جود و سخا

کجائی ای حریص مال عالم / نگردد تف نه از حال عالم
زر و سیم چه باز از جمع سازی / بدین سر رشته خود را شمع سازی
چه حاصل ابر اگر ابر و بباری / چو هرگز قطره ابر کس نباری
چه حاصل گر مه و افشانی / چو هرگز ذره بر ما نتابی

درم داری که اوصاف کرم نیست ‌ ‌ ‌ اگر صد گنج داری حرمتت نیست

بپای آن درخت آرام گیرند ‌ ‌ ‌ که خلق از میوه‌اش کام گیرند

سخاوت موجب قدر بلند است ‌ ‌ ‌ سخاوت پیشه را قدر بلند است

سخا قدریست عالم پایهٔ او ‌ ‌ ‌ هزاران سود کی در سایهٔ او

ز دریای کرم ابری که خیزد ‌ ‌ ‌ ز بارانش گهر سیلاب ریزد

ز صحرای سخا برگی که روید ‌ ‌ ‌ جواب گلشن فردوس گوید

کرم هر چند در عالم عزیز است ‌ ‌ ‌ کمال مرتبت او را دو چیز است

یکی پیش از توقع کام دادن ‌ ‌ ‌ دوم ز خویشتن منت نهادن

فتیله سخا گر در بخل ماند ‌ ‌ ‌ کسی در زندگی نامش نداند

ور از کافر باحسان دست گیرد ‌ ‌ ‌ چو حاتم نام او هرگز نمیرد

مکن در لقمه دادن هیچ تقصیر ‌ ‌ ‌ که بدگو بی تو از گردد گلوگیر

درمهای که ریزد خواجه بر هم ‌ ‌ ‌ برد وارث برد درویش هم هم

چرا این خانه را بر هم نهد کس ‌ ‌ ‌ همان بهتر که بر هم ننهد کس

درم بکشا که در بازار مقصود ‌ ‌ ‌ زیان مال باشد مرد را سود

گران سودا کنی سودت رساند ‌ ‌ ‌ وزین مقصد بمقصودت رساند

حکایت

یکی ترک دیار خویشتن کرد ‌ ‌ ‌ بترکستان شد و آنجا وطن کرد

سخاوت پیشه ترکان خطائی ‌ ‌ ‌ باو کردند میلی آشنائی

باندک روزگاری محترم شد ‌ ‌ ‌ بغایت مال دار و محتشم شد

خان بسیار جمع اسباب و املاک ‌ ‌ ‌ که ناگه آمد قضای دور افلاک

نقودی که بنهد اندر زمین سوی ‌ ‌ ‌ ادیم خاک را چون نیمه در جوی

زمین هر پای ایستش چو گوی ‌ ‌ ‌ که از چوگان دو هر دم بسوی

ز رنگ اشتران بر پشت برگو — فتاده بر زمین ها کوه اندوه
نهاده خارش شه خند اگر خواهی — در آن بار از زمین تا پشت ماهی
غلامان پری یوسف جمالی — مبارک طلعتی ابرو هلالی
جوانی بود در خیل غلامان — چو گل پاکیزه روی و پاک دامان
درخشان گوهری از کان ادراک — نجابت‌مند زیرک و بسیار چالاک
پری رخساره مردم فریبی — بهشتی پیکری فردوس زیبی
دو چشم خواجه روشن از جمالش — دل او خرم از باغ وصالش
دمی کان خواجه آهنگ سفر داشت — ملک خود را چو زیبا پسر داشت
میونا و دلشکر آلوده از شیر — لبش از شیر و شکر چاشنی گیر
پر چون عهد طفلی بسر آورد — بآیین جوانی سر برآورد
بآهنگ بد روم سفر کرد — بسوی ملک ترکستان گذر کرد

میر آنجا و آن زین قصه غافل — نشان بمحبت از آن منزل بمنزل
غلام شوخ شور انگیز ناگاه — براه جلوه کرده بر وشش از راه
ز راه دیده در جانش در آمد — ز درد او سینه افغانش برآمد
عجب بود دلی پیشش آمد او را — نمک بر سینه ریشش آمد او را
بلای عشق و اندوه غریبی — غم هجران و درد بی نصیبی
زیاری کین حکایت باز گوید — نه غمخواری که با او راز گوید
بآن خورشید انی بر آورد — علم در کوی رسوایی بر آورد
بآن دلکش نگاری کانچنان شد — که در شهر به یکشکل توان شد
یکی شدت عشق فتنه انگیز — چو آتش تند شد بالا رود تیز
ز عشق آن پری دیوانه گردید — حدیث عشق او افسانه گردید
کسان یکسر گران زار گفتند — بپیشش خواجه آخر بار گفتند

دلش از آتش اندوه او سوخت
چو شمع از سوز دل نطقش برافروخت

غلام شاه رو را پیش خود خواند
سخن با او به دستور ادب راند

که ای شاخ گل زیبنده من
تو سلطان منی نی بنده من

اگر بودی غلام من از این پیش
کنون بخشیدمت با مال درویش

بزم خدمت او زود برخیز
بدو آمیز و از نیرش بپرهیز

دل صد پاره اش چون غنچه بشکفت
چو گل خندان به سویش آمد و گفت

عجب لطفی نمودی ای به کرم
کرم کردی عطاک الله به کرم

چو او را خواجه صاحب کرم دید
به پروازش ز اصل و نسل پرسید

پسر چون با پدر هم داستان شد
پدر فرزندی ایشان عیان شد

روان در دست و پای او فتادند
به عزت روی هم را بوسه دادند

به مقصود و مراد هم رسیدند
ز درد دل بداد خود رسیدند

کرم کو داد جوان شه خردمند
کرم چشم نکند رد به دل ارزند

کرم کن کان کرم یار تو باشد
مدد کن تا مدد کار تو باشد

خداوندا بحاجت بی نوایم
کرم فرما که محتاج و گدایم

کرم کن تا کرم را پیشه سازیم
الها زا سخا اندیشه سازیم

مقالت ششم در چستی

بیا ای سپه دل از کار مانده
ز بیم اندر پس دیوار مانده

دلیری کن که میدان از دلیر است
اگر روبه دلیر افتد دلیر است

دلی کز هیبت کوهی بلرزد
بر صاحب دلان کاهی نیرزد

دلیر است آن که در روز هیجا بود
سپه سالار هفت اقلیم بود

چه خوش گویند مردان جگر خوار
که پای پیش نه دستی برون آر

گرت دست آید اندر پیش باشی
به من باز هم در پیش باشی

ره صحرا و هوای گریز است	کلید مملکت شمشیر و تیر است
بیکدم فتح عالم باید آکردن	بآهنگ همه عالم بگردن
سر دشمن توان از تن جدا کن	و گرنه رهسر خود را فدا کن
اگر صد بار زیر سنگ باشی	از آن بهتر که زیر ننگ باشی
ز غیرت کرگی مردانگی کرد	تو گوئی جابجا دیوانگی کرد
کو جاهل که جای حیرتست این	به از صد عاقل بی غیرتست این
مترس از جان که هر دل ترسناک است	هم از بیم خودش بیم هلاک است
قوی دل شو که در میدان مردی	گر از کشتن بترسی کشته گردی

حکایت

جوانی سروقد گلعذاری	چو جای سرو گل خرم بهاری
رخش از عارض گل آب برده	خطش از جعد سنبل تاب برده

عذارش چون گل سیراب کرده	نهان در غنچه‌اش می و دو شبنم
دو رخ گل گل ز وی هر یک چو ذوقی	دل و جان از هر یک تازه ذوقی
چو گل برگ بهاری پاک دامان	بعزم سوی صحرا شد خرامان
عجب جمعی جگرسوزی که آن جمع	بسوز عشق بودی زنده چون شمع
یکی گفتا سر من گوی خوبان	که سر در پا زنم و گردم سرافراز
حکایت میکنی با یار کردی	کمال عشق خود اظهار کردی
یکی گفتا اشارت کن بجانم	که در پای سگانت جان فشانم
یکی گفت این دل زاری که دارم	اگر خواهی بجان پیش تو آرم
در این بودند کز جانب شیری	چو شیری چرخ در کشتن دلیری
چو آتش از نیستان تیز گشته	بسان شعله آتش ریز گشته
برنگ کره با خود را نموده	دو بیجون کاه مردم را ربوده

دمش برجست همچون اژدر کوه — که گردست ازکمر خوم سرکوه
روان چون زه و بر سر خم کرده — کمرش گاو زمین را رنجه کرده
دران ساعت که شیر از جای برجست — یکی زد حمله و بر پای برجست
جوانان یک یک بر پای جستند — ولی هر کریز از جای جستند
جو تیر شجاعت را علم کرد — بیک تیغ استخوانش را قلم کرد
جنان آسمان جدا کرد از میانش — که پنداری جدا بود از میانش
ز غیرت آن همه خوبان تیغ برداشت — وزان مردم کی را زنده نگذاشت
زخش چون گل دلش چون غنچه بشکفت — بیار مخلص جان باز خود گفت
که چون عهد تو عهد استوارست — فدایت ساختم مرحبا که یارست
الهی شیوه مردانگی ده — ز نامردان دین بیگانگی ده
که در راه مردی جان فشانم — دو صد نامرد را در خون نشانم

بیا ای پست همت این چه حیرت — طریق رهروان کرمی و غیرت
حریفان بال همت باز کردند — بر اوج نه فلک پرواز کردند
تو در پستی بخواری اوفتادی — ز پستی بر نگونساری فتادی
ز همت مال ... — بر و خود را در اقبال بگشای
ز همت سرورا بر تاج دادند — محمد را شبی معراج دادند
ز همت بر سر شیران رود مور — ز همت نوش گرد نیش زنبور
ز همت ذره بر گردون برآید — ز همت قطره در جیحون درآید
رسید این ذره در خورشید والا — گذشت این قطره از لولوی لالا
تو هم چون قطره آبی ز آغاز — در آخر ذره خاکی شو باز
جو ذره محو شد از نور خورشید — جو قطره غوطه زن در بحر جاوید

که بینی جای خون فرق شهناز / بزیر پای خود وکلک تبه ساز
دراول دانه زیر گل در آید / چو همت داشت آخر سر برآید
ز همت کهربا را جذبه هست / که که را میکشد بی جنبش دست
چه جای کهربا و جنبش کاه / که همت کوه را بردارد از راه

حکایت

سخن دانان این شیرین حکایت / چنین کردند از شیرین روایت
که روزی در کلام پیش فرهاد / لب شیرین بشکر خنده بگشاد
که من شیرین و شیرینست نامم / ز شیر ناب شیرینست کامم
لبم را هست شیر از شهد خوشتر / که با نام خوش آید شیر و شکر
چو طفلان بس که میلی شیر دارم / ز طفلی تا بکنون شیر خوارم
مذاق شیر با طبعم سرشتند / از آن نام مرا شیرین نوشتند

که بینی هستم از جان حلقه در گوش / ز گوشم حلقه را بستان و بفروش
بگفت آن حلقه را گشت بگوشم / بصد جان گر خریدش کی فروشم
مرا این حلقه شد طوق ارادت / سرم شد حلقه اصل سعادت
از آن اصل سعادت گشت فرهاد / که همت بست و جوی شیر بگشاد
ز همت سنگ خارا گر نکندی / نظر بر لعل شیرین کی فکندی
بهمت کوه را از پیش برداشت / عجب سنگی ز راه خویش برداشت
خداوندا مرا هم همتی ده / وزان سرپنجه ام را قوتی ده
که گیرم تیشه فرهاد در چنگ / بهمت لعل بیرون آرم از سنگ

مقالت هشتم در احسان

ستمکارا جفا تا چند کردی / همه بد کردی و نیکو نکردی
جفا کاری مکن رحمت نشان باش / چنین تا چند باشی آنچنان باش

چو بینی تیره بختی را سیه روز | شبش را چون مه از قرص رخ افروز
به آب از تشنگی غم نجاتش | که باشد آب تو آب حیاتش
برهنه را چون شود از خویش پوشید | بپوشش از خلعت کرمش چو خورشید
بگیرا چون نیابد دانه خویش | دلش آسوده کن در سایه خویش
گل از لطفی که دارد نوبهاران | کند جا بر سر شیرین عذاران
به احسان باز گردد سیر احسان | که احسان زاید از شاید غیر احسان
خس و خاری که آتش بر فروزد | چو خیزد شعله اول خود بسوزد
مزن ره تا برون از زر نیفتی | مکن چندان که در سینه نهفتی
سگی را چون بیازاری ز تب او | ز دورت چند و آید هر بیاد
ولی احسان جانی ترک از آن | بره دامن کسانت جانب یار

حکایت

۲۳

مرا اکنون هزاران گو… | درین کوهی که چون گردون بلندست
از اینجا تا بدانجا یک دو فرسنگ | جهان جوی بباید کند از سنگ
که هر کس هر گه آنجا شیر دوشد | لب شیرین ازانجا شیر نوشد
چو یابد جوی شیر آخر سرانجام | ترا از شهد من شیرین شود کام
چو بشنید این سخن فرهاد برجست | میان کوه در خدمت کمر بست
چو کوه از سودی تیشه بر سنگ | زمین لرزان شدی و سنگ در سنگ
ز زخم تیشه اش سنگی که جستی | ملک را از فلک پر شکستی
جهان آتش برون جستی ز تیشه | گر از کوه آتش افتادی به بیشه
همانان ز آتش این کوه در هم | سراسر سنگ آتش … کوه
زبان تیشه چون آتش فشاندی | بحسرت کوهکن بر زبان راندی
که چون من تیشه آتش کرده منزل | ولی او را زبان سوزد مرا دل

مرآن آتش که او را بر زد و تافت مرا باری که در دل پیش از آن تافت
دلم را خود چنین باید زبانی که سوزش را کند روشن بیانی
سبک سنگ گران میکند و میرفت میان کوه جان میکند و میرفت
ز سنگ خاره حوضی کرد و جویی که باشد پیش یارش آبرویی
چنان جویی بروی سنگ پرداخت که در روی زمین مشکل توان ساخت
در آن گر قطره شیری رسیدی روان تا منزل شیرین رسیدی
مرتب ساخت آنجا حوض دیگر شد آن یکسر ز شیر از حوض دیگر
چو شیرین دید صنعتهای فرهاد زبان بگشاد و گفتا آفرین باد
چه جوی شیر و حوض است این که کندی بشیرینی عجب طرحی فکندی
که داند قیمتی حوض چنین را که دارد ذوق حسرت خورده چنان را
ستایش کرد هر مزد کارش ز گوش آورد بیرون گوشوارش

چو مجنون دور ماند از کوی لیلی بآه و ناله گفتا وای ویلی
ندارم با غم لیلی چه سازم بچندین درد و داغی چه سازم
ز کویش صد غم و اندوه بردم بزیر محنت چون کوه مردم
مگر باد صبا آید ز کویش که بازم زنده گرداند ز بویش
چه بودی گر تنم را جان نبودی با کی بودی غم هجران نبودی
غم دردی که من دیدم که دیدست بنکس دیدست ولی مرگی شنیدست
بتنهایی کنون می توان زیست ولی بی روی لیلی کی توان زیست
تن من کاشکی خاشاک بودی که باد صبح خیزم در ربودی
روان بردی و در راهش فکندی بخواری بر گذرگاهش فکندی
گذشتی سوی من لیلی خرامان کشیدی بر سرم از ناز دامان
زدی من هم دوان در دامنش دست شدی چون خاک زیر پای او پست

چه خوش باشد که کام من برآید ز زیر پای او جرم سر برآید
چنین گفت و قدم زد در بیابان بسوی کوه و صحرا شد شتابان
چو مجنون سوی صحرا کرد میلی سگی دید از سگان کوی لیلی
ز پیری دست او از کار مانده ز پا افتاده و از رفتار مانده
نمانده توش در دست و در پایی بر این بی دست و بی پای مانده جایی
نهاده پا جوان با پیر سر او لگدکوب غزالان پیکر او
ز ترکتازی شده زیر مگس گم ز بس خود مگسان کرده ازدحام
زبان مالیده بر زخم تن خویش دهان زخمش از زخم دهان ریش
شده چون استخوان او بی‌نوایی بغیر از خود ندیده استخوانی
دل مجنون ز حال او برآشفت بسوی او نظر بکرد و بگفت
که ای من در وفا خوار شده او سگ یار منی من بنده تو

غزالان جهان پی شیرزاده ز هیبت روی در صحرا نهاده
پلنگان هم ز هیبت با صد اندوه حصار سنگ منزل کرده در کوه
شنیدم چرا از پا فتادی ز جای خود کجا اینجا فتادی
چرا دستت چنین از کار مانده چرا پایت از رفتار مانده
کجا رفت آنکه بود از پنجه تو غزالان همچو شیران رنجه تو
کجا رفت آنکه هر سو می‌دویدی بصحرا همچو آهو می‌دویدی
بیابان پر ز شیر و غلغله بود بیلاسی خیمه لیلی خلوت بود
اگر روزی فتد چشمم بان جل کنم او را ز خون دیده گل گل
قدمت حلقه شد کام بر آور منم چون طوق او بر سر در آور
بس نوازی غمم چون حلقه ام که سر از پا و پا از سر ندانم
نهادی پا بکوی دلبر من بیا و پا نه اکنون بر سر من

چه بودی گر سرم پای تو بودی	که بر خاک سر آن کوی سودی
چو جستت بر روی افتادت گاهی	گهی هم جانب من کن نگاهی
که این غم دیده روی غم نبیند	کسی او را بچشم کم نه بیند
چو دادت این گروه داری نشانی	همین باشد نشان کامرانی
چه بودی گر مرا این داغ بودی	دلم زین گل بهشتی باغ بودی
چو کرد این گفت و گو مجنون ناشاد	غزالی را گرفت از دام صیاد
گهی پرسش کرد از روی مروت	ز قوت آن که باشد او قوت
بآن قوت سگ آمد سوی لیلی	شد آخر پاسبان کوی لیلی
چو مجنون جانب لیلی گذشتی	بگرد کوی او چون کعبه گشتی
دوان آن سگ دامانش کشیدی	روان تا پیش جانانش کشیدی
چو مجنون را بجان او بد میلی	فتادش دیده بر دیدار لیلی

الهی شیوه احسان کرم کن	مرا در عالم احسان علم کن
که خود را بر سر کوی تو بینم	بکویت گردم و روی تو بینم

مقالت نهم در تواضع

بپای از تکبر مست گشته	ز فکر سربلندی پست گشته
تواضع کن که یابی ارجمندی	فروتر شو که یابی سربلندی
تکبر سربلند از آنکه پست	تواضع زیردستان از زبردست
گر از راه تواضع خاک باشی	چو گردی گرد بر افلاک باشی
کسی گر از تکبر سر بر افلاک	نشیند همچو آتش زود بر خاک
زمین چون از تواضع خاک گشته	غبارش سرمه افلاک گشته
چو آدم را وجود از خاک دادند	ملایک در وجودش سر نهادند
چو شیطان سر کشید از سجده کردن	فتاد از لعنتش طوقی بگردن

مبادا که از کبر گردن خویش / نهی آن طوق را بر گردن خویش
چه سود از جمله نعمتهای عالم / همین دارد تواضع را مسلم
کسی در شکر این نعمت چگوید / که دشمن هم جوابش را بجوید
چو دشمن سنگ بردارد پی جنگ / تواضع را حصاری سازد از سنگ
بر او بشکند هر کس که خاک است / ز سنگ حادثات او را چه باک است

حکایت

شنیدستم که خواهی کرد یادو / که شاهی بود در اقلیم خاور
بصورت بهتر از حور و پری بود / حجابش آفتاب خاوری بود
بنازم قدرت آن صانع پاک / که خورشید آفریند ز ذره خاک
لبش گاهی که شکر خنده کردی / نبات مصر را شرمنده کردی
رخش را آفتاب افکنده سامانی / دهانش ذره را داده نشانی

سرافرازان ز پا افکنده او / همه شاهان عالم بنده او
گدایی داشت با آن شاه خاطر / جهان مهری که نتوان کرد باور
بلی تندست عشق فتنه انگیز / چو آتش تند شد بالا رود تیز
همه روز از پی اش افتان و خیزان / همه شب گرد کویش اشک ریزان
ز درد عاشقی فریاد برداشت / ز فریادی که آن شب تا سحر داشت
منغص کرد عیش پاسبان را / مصدع شد سنگ آن آستان را
پیام قهر شاهی پاسبانی / فکند از کین بر آن سنگ گرانی
دران حالت که سنگ افکند از کین / سگی دید آن عاشق گران کوی
تواضع کرد وز تعظیم خم گشت / ز بالای سرش آن سنگ بگذشت
گر از ره تواضع خم نگشتی / کی آن سنگ از سر او در گذشتی
خداوندا نگاهم سرفرازی / سرم را از تواضع پست سازی

که باشم ساکن کوی سلامت — خلاصی یابم از ننگ ملامت

مقالات دوم در ادب

ندانم کین همه ترک ادب چیست — چه خود را نمیدانی سبب چیست

ادب خواهی که چون منبهای — ز هر جانب که هستی در میان ای

ادب آرایش افعال باشد — ادب آسایش احوال باشد

فروغ خانه از آرایش اوست — فراغ باطن از آسایش اوست

ادب مجموعه حسن جمال است — سبب‌داری در کمال اعتدال است

همه کارت بقدر خویش باید — ز قدر خود قدم پیش نه باید

بپا این پهلوان گر خود را ببینی — نرنجد از تو خود هم کس نبینی

چو بنشینی بخوان باید که شاید — چو برخیزی بخوان شاید که باید

چراغی دیده شب جای میفروز — که گرد تیره چون روشن شود روز

سخن با همرهان باید نهان گفت — که با اغیار در مجلس توان گفت

چو اسراری شنید انگشت گوش — که باید کردن از خاطر فراموش

منه بر حرف کس زنهار انگشت — که افتد چون قلم انگشت در پشت

چرا جای قدم باید نهادن — که آنجا جای محل شاید ایستادن

ادب را رهبری کوی طلب کن — وگر نه نفس سرکش را ادب کن

ادب در انجمن شمع منیر است — دلیل پاکی ما فی الضمیر است

حریفی کز ادب دل کش نماید — از و ترک ادب هم خوش نماید

ادب چون بنده را مسعود سازد — ایازی نفس را محمود سازد

حکایت

شبی محمود آهنگ طرب کرد — ایاز خاص خاصان را طلب کرد

بتان سیمتن گردش نشستند — نگین سلطنت را عقد بستند

جوانان سهی قد سرفراز — چو سرو بوستان در حلقه ناز

دو آتشگرم و آذرشیشه می — چو قندیلی که باشد شمع در وی

ز قلقل چون در آمد در ترانه — زد آتش در دل گردش زمانه

ز مهر سو آهنگ نوشانوش برخاست — ز دلهای حریفان جوش برخاست

لب لعل شراب آلوده ساقی — ز مستی یک جهت کرده اشتیاقی

بغمزه چون بریدی سبد از بند — زمی کرد سبب آن گرم پیوند

ندیمان نقل می از نقل کردند — حریفان خیر باد عقل کردند

خوشان آهنگها را ساز کردند — نشاط رفته را آواز کردند

بقانون تار عشرت در کشیدن — نی خواندن ورق مسطر کشیدن

خروش از نوازش چنگ برخاست — ز مهر مویش هزار آهنگ برخاست

دلش در گوش چو دل آمد خروشی — بر آورد از رگ هر موی گوشی

رود عشاق تیز و مطرب مست — گرفته خنجر مضراب در دست

دف او را نشاط انگیز میکرد — دمی نی آتش می تیز میکرد

نی نی را نشاطی می و نوائی — تعالی الله زهی آب و هوائی

در آن آب و هوا جان آرمیده — ز روی گلرخان گلها دمیده

ایاز آنجا که وقت لطف الطاف — ز سر تا پا همه اخلاق و اوصاف

گهی بر پا ستاده راست چون شمع — شده روشن ز رویش حلقه جمع

گهی در جلوه چون کبک خرامان — کشیده هر طرف از ناز دامان

گهی ساقی شده وز پا نشسته — میان انجمن تنها نشسته

چو سری در دل سلطان گذشتی — ایاز از سر آن آگاه گشتی

بسی چون زر دل آگهش گذر داشت — ز اسرار نهان او خبر داشت

چنان از مهر سلطان گم بود — که او را در وجود خود نگنجی بود

دو مشتاق از می وحدت لبالب | تصرف کرده یک جان در دو قالب
شراب و عشق با هم زور کرده | دل دیوانه را در شور کرده
حریفان مست و ساقی نیز سرمست | می اندر جام و جام اندر کف دست
در آخر چون کف ساقی نهاده | همه از خواب مستی سر نهاده
چو سلطان نیم شب از خواب برخاست | به سوی آن گل سیراب برخاست
نگه در سوی ایاز افگند سرمست | به بالینش چراغی برد و بنشست
در آن شب جنبش از حیرت همی خفت | نظر در صورتش میکرد و میگفت
چرا این فتنه در خوابست چندین | خراب باده و مابست چندین
چرا این سرو از رفتار ماندست | لب شیرینش از گفتار ماندست
دو ابرویش که کردندی اشارت | مرا زایشان رسیدی صد بشارت
کنون ترک اشارت از چه کرده | زمن قطع بشارت از چه کرده

۱۳۱

دو چشمش چون نظربازی نمودی | دو طفل شوخ در بازی نمودی
زمن راه نظر بر هر چه بستند | چو تیر غیرت در بر هر چه بستند
زبانش طوطی شکرشکن بود | میان شکرستان دهن بود
چرا در تنگ شکر ماند خاموش | نوای خویش را کرده فراموش
دلم دم داشت با خود این فسانه | چو کرد این گفت گوی عاشقانه
برون رفت اختیار از دست سلطان | فتاد آخر به پایش مست و غلطان
ز خاک پای او گرد افسر خویش | گنهاد از شوق بر پایش سر خویش
وزان پس هیچ سر بر نیاورد | بهیچ سلطنت سر در نیاورد
گر آن شب خواب با بیدار بودی | دلم مست و هم هشیار بودی
ز سلطان داشت بر پایت سر خویش | تو سودی پا بفرق افسر خویش
اگر شد فرق او پشت زمین سا | تو پا بستی شدی از سر شاهی

ایازش گفت من بیدار بودم   نبودم بی خبر هشیار بودم
ولی زانکه وین سعی عجب نیست   خلاف رای سلطان از ادب نیست
سرش چون زیر پای من کند جای   تو خود گو از سر او چون کشم پای
بلی باشد ادب مقصود جانان   زیان خود برای سود جانان
بسلطان چون رسید این گفته او   شد از حسن ادب آشفته او
الهی چند باشم از ادب دور   سعادت باشد از من روز و شب دور
ادب را کن مرا مسعود گردان   وز آنم عاقبت محمود گردان

مقالت یازدهم در حیا

حیای زند عالم سوز بی باک   بعصیان پرده عصمت کرده چاک
سر از شرم گنه در جیب خود کن   حیا را پرده پوش عیب خود کن
کسی کو از حیا خوی بر جبین ریخت   کم آبروی خود بر زمین ریخت

چو مردم تیغ جنگی چپ کردند   حیا پیشش از آن تا سر فکندند
ز شرم آن به که دایم لب ببندی   بروی هر کسی چون گل نخندی
که گشتی گر دهان غنچه خندان   لبش را ژاله نگرفتی بدندان
حریف شوخ چشمی مست بی باک   زند پیراهن ناموس را چاک
خوش است آفتاب موسم دی   که از تندی حیا شد مانع وی
نگار شرمناک نرم گفتار   بدلجویی کند دل را گرفتار
سر خویش از حیا گر افکنی پیش   بیابی عاقبت گم کرده خویش

حکایت

جوانی در خراسان جوهری بود   که اصل گوهرش نسل پری بود
عقیقش خنده بر یاقوت کرده   ز شکر خنده جان را قوت کرده
سر بازار از سودای او پر   صدف وار از غمش صد دیده پر در

سراپا در زره شد زو گرفته   تنی چون جسم خود در زر گرفته
یکی گوی مرصع در کف داشت   که لعل از رنگ او خون در جگر داشت
قضا را آن بهار عالم افروز   به میدان جلوه کرده روز نوروز
خرامان هر طرف میگشت و هر سوی   در افتاد از میان شستش ناگه آن گوی
پس از یک روز بر روی گشت ظاهر   که افتادست گوی پر جواهر
گرفت از حیرت او لب به دندان   فرو بست از تبسم لعل خندان
چنان شد از غم گویش ملالی   که می شد مردم از جا بی مجالی
وزان پس گفت با خود عهد کردم   عجب عهدی ز روی جهد کردم
که هر مسکین که او را باز یابد   ز خواری بگذرد اعزاز یابد
به بزم وصل من گردد سرافراز   شود چون گوی در میدان سرافراز
کسانی کین بشارت را شنیدند   بسان گوی در میدان دویدند

پی سودای آن گویش بسر داشت   گدایی از حیا پیش بسر داشت
به میدان طلب چون گوی بشتافت   چو بر در پیش خود آن گوی دریافت
ز میدان جانب او برد و بسپرد   به سان گوی از میدان برون برد
خداوندا بغایت شرمسارم   دگر پارای تماشا می ندارم
نیارم خواهم از روی ارادت   گزین میدان برم گوی سعادت

مقالت دوازدهم در صبر

شکیبایی کوشش بسیار کرده   بسی خویش خود را خوار کرده
گشایش از در صبر است مفتاح   قراری گیر و صبری کن درین باب
شکوفه آرزومندان ز صبر است   گل باغ خردمندان ز صبر است
ز صبر انگور ما بیرون رو بند   شود نی شکر و شکر شود قند
ز صبر آب باران بحر خیزد   شود دردانه در سیراب ریزد

سعادت با شکیبائی بود یار   ز بی‌صبری برسوائی کشد کار
کسی گز میوه اول کام جوید   حریف پخته او را خام گوید
سبک ره کی کند اندیشه نغز   تهی جوز سبک را کم بود مغز
ز کوشش تا کی فرسوده باشی   قراری گیر تا آسوده باشی
چو بنشینی بتعظیمت تو خیزند   چو برخیزی ز تعظیمت گریزند
مرو دنبال دنیا مضطرب حال   که خود چون سایه می‌آید بدنبال
خردمندان که در فکر سفتند   جهان را فی المثل چون سایه گفتند
که می‌آید ز پی افتان و خیزان   وگر سویش روی گردد گریزان
ز هر حد نیست تا مقصود   بجز از صبر راهی نیست موجود
گلش چون غنچه بادا دامن صبر   که گلها بشکفد از گلشن صبر

حکایت

یکی دل گرفتار سگی بود   ولی صبرش بغایت اندکی بود
نه از راه طلب از پا نشستی   نه با آرام جان یکجا نشستی
چو سایه بر گذرگاهش فتادی   سر خود بر سر راهش نهادی
چو گرد افتان و خیزان در قفایش   ز پی رفتی و افتادی بپایش
ولی آن بیزار زیبا که گردی   ز درد عشق زار زیبا که گردی
پسند خاطر یارش نمی‌شد   بجز اسباب آزارش نمی‌شد
چو سگ هر چند دنبالش دویدی   ازو چون آهوی وحشی رمیدی
نهان گشتی بنالان تا ترحم   بحسنش چون پری از چشم مردم
چه سازد عاشق مسکین چه سازد   بصد غم عاشق مسکین چه سازد
بجز از صبر غم را چاره نیست   ولی آن کار هر غمخواره نیست
بامید رضای خاطر یار   بصبر افتاد کارش آخر کار

ی بخواست دلبر دلفروزی | ز مشکین کرد ناگه چند روزی
پیاده قامتش در سرو بیند | رود آنسو و در پایش نشیند
ز شوق روی او بیند چو گل | ببوی زلف او در جعد سنبل
شهی آن مملکت را بود باغی | که صحن جنت از وی داشت داغی
گل او از گل رحمت سرشته | صف مرغان او چون فرشته
دران یک قطره باران گر چکیدی | بماند از نکهتش صد گل دمیدی
هوای دلکشش جان را مدام بود | نسیمش روح بود آتش روان بود
دران باد سحر افسون دمیدی | هزاران مرغ وحشی آرمیدی
گلشش از زهره کار تیغ کرده | بیکجا آب و آتش جمع کرده
میان گل بقصد صید بلبل | نهاده از حلقه دام از جعد سنبل
ز روی نوجوانان بهاری | بجوی خوش آب در آینه داری

در آب از روی گل آتش فتاده | بهم آن آب و آتش خوش فتاده
غبارش پنجه از خورشید برده | چمن از لرزه … امید برده
ز جنبش سرو از سرو روانی | برقص از خرمی زیبا جوانی
ازین مجنون وشش لیلی شمایل | سوای در سر اما پای در گل
صنوبر کرده جوش رعنا فتاده | بخدمت پیش گل بر پا ستاده
منار سبزه و صد گل دسته بالای | نوای بلبلش کلبانگ یا هی
زر گل کان باغ رنگ از دل فزوده | صباطش نقش زنگاری نموده
برفت آن سنبل و در باغ بنشست | ولی چون لاله با صد داغ بنشست
چو شد گمگشته زان باغ شگفته | خبر پرسید ازان ماه دو هفته
که یارب عاشق مسکین کجا شد | کجا ساکن شد آن مسکین کجا شد
بهوش رفتگان را گیت یاره | دلش در جلوه گاه گیت یاره

صدا آه و فغان زین آستان رفت | چرا کلبانگ او زین بوستان رفت
کمر دست قضا بگذشت از پای | که رفت از جا درخت پای برجای
اجل گویا ره خود یاد او بست | که شب همسایه را آسایش از دست
شد آخر زین سبب چون غنچه دلتنگ | سوی آن باغ گردید از خدنگ
که چون نظاره بستان خوش آید | دلش چون غنچه خندان گشاید
وزان غافل که آن بیچاره در باغ | از او چون لاله دارد در جگر داغ
چو غنچه پای در دامن کشیده | سر اندر جیب پیراهن کشیده
بطرف باغ آن سرو خرامان | بسان گل کشید از ناز دامان
اسیر خویش را چون در چمن دید | دلش چون غنچه از شادی بخندید
بسویش کرد میلی و چه میلی | فزون از میل مجنون سوی لیلی
خروشی از دل ایشان برآمد | که اندوه و فغانشان سرآمد

رجا ناگر چه با غیر است همراه | ولی غیرش ندارد در دلم راه
بهرجا باشد و هرجا نشیند | چو آید در دلم تنها نشیند
با او گیرم که همراه است صد کس | ولی همراه من او باشد و بس
ندانم شکر این نعمت چگویم | که شبها همدم و همراز اویم
حدیث شکر او را چون شنودند | بجان در کار او کوشش نمودند
بزاری یار او را یار کردند | ز یاران دگر بیزار کردند
برآمد کار او از شکر شکر | درآمد دولت او از در شکر
ز شکر دولت اقبال دریافت | ز شکر آن بخت فرخ فال دریافت
الهی شکر نعمت را برافشان | بشکرت کن زبان را شکرستان
من شکرت که کان شکر است این | ز شکرم جای شیرین تر است این

مقالت چهارم در توکل

روزی با بنده و اسباب تجمل — قدم منه در بیابان توکل
چو دونان تکیه بر اسباب تا چند — توکل کن بالطاف خداوند
ترا اندیشه دارد در غم و رنج — که نتواند توکل کرد با سنج
مگو هیچت لطف ایزدی پاک — که نیکوی چنین خاشاک خاکی
بسا شبها که در ظلمت نهان بود — نه از روز و نه از روزی نشان بود
خدا از رحمت رسانید روزیت داد — سعادت مندی و فقر و زیست داد
بس این بی اعتقادی چیست چندین — برو بی اعتقادی چیست چندین
بمرغان دانه در صحرا فشاند — بماهی طعمه در دریا رساند
توکل کن که از لطف الهی — رسد رزق تو همچون مرغ و ماهی
یکی میگشت گرد آسیایی — ز سنگ آسیا آمد ندایی
که روزی خواره بهر چیست آهنگ — تو روزی خود برون می آید از سنگ

دل معشوق از آن حالت فزون شد — چه گویم حال عاشق را که چون شد
کسی داند که بعد از روزگاری — رسد روزی بکام از وصل یاری
بر آید تا کمان خورشید از ابر — بشیرینی رسید از تلخی صبر
چه شکلها که آن از صبر حل شد — چه تلخیها کزان شیرین بدل شد
که در باغ طرب خندان نشینم — گلی از گلشن مقصود چینم
الهی شیوهٔ صبری کرم کن — مرا در کار خود ثابت قدم کن

مقالت پانزدهم در شکر

بپای ذره همچون ناسپاسان — براه باطل حق ناشناسان
بگو آخر که کافر نعمتی چیست — حرامت باد این بی حرمتی چیست
نمی شاید حق نعمت نهفتن — شکایت چیست با شکر گفتن
گرت رنجی باشد صد حکایت — ز رنگ شکر خود مسکین شکایت

ز دیبای شکر نغزد آدم | بقدر هر یکی زو ذات عالم
زبانی برکشیده چون زبانه | زبان شکر او باشد زبانه
دوان کوشش کند چندانکه خواهی | نگوید ذره‌ای شکر الهی
ترا هم چون زبان داده و هم گوش | سخن گو تا مباش از شکر خاموش
بشکر دست و پا میکوش تا هی | براه شکر میزن دست و پائی
چو داری چشم چشم خود بره دار | دلت داده و دو لطف دگر دار
بشکر ظاهر و باطن بپرداز | به باطن ظاهر خود را یکی ساز
چو کامت تلخ شد در شکر زن کام | گر آن همچون شکر شیرین شود کام
کسی کو شکر گوید روز سختی | رسد آخر بروز نیک بختی
و اگر شاکر نباشد روز راحت | از آن راحت نبیند جز جراحت

حکایت

یکی را بود در عهد جوانی | ز وصل نوجوانی کامرانی
بصد دل رشته جان بسته با او | ز خود بگسسته او وابسته با او
دو یار یکجهت یکجا نشسته | ز غیر خود و تن تنها نشسته
نشاط افزوده عاشق با دل جمع | چو بلبل با گل و پروانه با شمع
باو گفتند یاران بار دیگر | که یارت یار شد با یار دیگر
در آن آشفته حالی شکر میگفت | کنون گر هجر حالم بر آشفت
باو گفتند این حال عجب چیست | بهجران شکر میگوئی سبب چیست
بگفتا گر چه دور از وصل یارم | هنوز از بخت خود صد شکر دارم
که گر یار مرا با من سری نیست | بحمد الله که یار دیگری نیست
قضا ناگه ز نو نقشی بر انگیخت | نگار من بنا حریف دیگر آمیخت
بجانش چون رسید این ظلم و بیداد | زبان بهر ستوده هم شکر میداد

چو در معشوق خود نظاره کردی / گریبان صبر را پاره کردی
نظر با قد و بالایش گشادی / ز خود بر رکب پایش نهادی
به بالا دیدی و فریاد کردی / چو باز از شکل و قدش یاد کردی
گرفتی تار زلف مشکفامش / دل خود را نگه کی بد مدامش
نهان سوی لبش کردی نظرها / بانگشت هوا خوردی شکرها
چو بخت و دولت بیدار بودش / کنار از نعمت دیدار بودش
ببیدارش جهان سرمست مدهوش / که کرد از شکر آن نعمت زبان گوش
چو قدر دولت دیدار بشناخت / خدا او را بهجران مبتلا ساخت
که گر یار مرا با من سری نیست / بحمد الله که یار دیگری نیست
دلیل از محنت صبابت / زوال نعمت حق ناشناست
کنون هر چه کردی شکر پیشه / بگفتا شکر میگویم همیشه

تماشا کن که از هجر غزاله / جهان پرخون دمید از رنگ لاله
تو هم گر زانکه فارغ بال باشی / ز جام لعل گون خوشحال باشی
بهرکامی ولی عمری دویدی / بجز ناکامی و حسرت ندیدی
ازین کوشش که جانت ریش گردد / نه روزی یک ملک مالت بیش گردد
همی مالی که بود روزی تو / عذاب جان بود دلسوزی تو
تحمل در تعب کردن ازین به / تو گل برچن اگر دون ازین به

حکایت

شنیدم عارف صاحب تمیزی / چو یوسف داشت فرزندی عزیزی
چه فرزندی که با جان گشته پیوند / چه پیوندی که دل را کرده در بند
سهی سروی که با قد خرامان / کشیده بر سر کونین دامان
بچشمی که بود از رنگ نگارش / جهانی گشته چون چشم سیاهش

خردمندان همه دیوانهٔ او / خراب نرگس مستانهٔ او
ولی این حسن گر باشد کسی را / ز دیری عشق خود دیده بسی را
قضا را مرد عارف بیدرنگند / بسوی کعبه شد همراه فردی
چو عشاق این حکایت را شنیدند / در اسباب سفر کوشش نمودند
یکی از عاشقان بی تحمل / روان زد رحمت از روی توکل
بره میرفت تا منزل که او / که عیبی میکشم سر در ره او
چو در منزل توقف کرد عارف / بر آن صاحب توکل گشت واقف
طلب کرد و بی الطاف بنمود / رسانیدش ز منزل کام مقصود
یکی مرگش توکل هم نهایت / بیک منزل وصال کعبه دریافت
الهی تا یکی وابسته باشم / چرا باشد که از خلق رسته باشم
توکل ده که از آن خشنود باشم / بکوی کعبه مقصود باشم

مقالهٔ پانزدهم در قناعت

دلا چند از غم دنیا کشی رنج / ترا گنج قناعت بهتر از گنج
نخواه از رزق اندک تو شاکر / قناعت کن ز مردم گوشه گیر
که از رزق مقدر پیش بودی / که روزی مقرر پیش بودی
ز تقدیر خدا بیزار نیست این / نخود رای خدا آزار نیست این
اگر شخصی بقدر بسته خویش / شود از خوان لیکن قسمت ایش
ولی آن بنده دور از سعادت / نگردد قانع و خواهد زیادت
یقین از بهر آن افزوده گردد / از آن بیچارگی آزرده گردد
تو هم ای بنده قانع باش و خورسند / مشو دربند از آن خداوند
ز دنیا که با اندک توشه سازی / بسازی خرمن و با توشه سازی
نه چندین رنج کردن خرمن تو / نخود از توشه پروردامن تو

بهشت خوشه‌چین یک جو بر / به از صد رشته از برد ابر در

بوری گر شوی قانع ز گلزار / نگیرد آستین و دامنت خار

بدوزی طمع چون عنکبوتی / که هر موی تنی از بهر قوتی

قانعم باید ساخت و هست / که تا یک مگس قند هست

چه کامست این که ناکامی ازین / اگر چون ال شامی ازین به

چه حکمت بسکین بوی اتحادی / نشنید سالها بر آستانی

کنند بر آستان درد سر از تو / بجوانی نکس که سگ هم بهتر از تو

مرو خوش‌نشین از طمع دریا میندار / قناعت کن که گردون سر بر آر

حکایت

شنیدم بود شخصی در سمرقند / که بود سینه او نفس بر قند

کسی چون حسن او هرگز ندیده / خدا گویی ز حسنش آفریده

جمالم بود زمان صنع خدایی / کنم از وصف او طبع آزمایی

ز خوبی بود باقی سر به سر حسن / جمالی بر کمالی حسن بر حسن

عجب آزاده سرو دلربایی / که بود از عالم بالا بلایی

قدرش هر جا شد و نو خواست گردی / بجای بوالهوس دم راست کردی

سرش قمری بود و قصب عشق / بدو رشته زر بود هر عشق

فرازی از ره آتش پر زخم و تاب / جبین آتش چو لوح طفل بهر آب

ز شوق ساده لوح با صفایش / نهاده عالم سر در قفایش

دو طاق دو ابرویش در آفاق / ندیده چشم کس هم جفت و هم طاق

دو چشم نیم مستش فتنه پرداز / نگه نیک نظر انجم صد ناز

برقعانی نظر هر گوشه کرده / ز شوقی فتنه را در گوشه کرده

دوان بینی به هر چشمی که بینی / نشو طلبم هر ازان نازنینی

نکوئی در قمر نوقی کشاده — برای خواندن انگشتش نهاده
تن او شمع و مو چشمی بسویش — ز روی لطف کیسانت رویش
خیال آن میان فکر محالست — میانش را کی تاب خیالست
ندانم زان میان دیگر چه گویم — گمان نازکتر است از موی گویم
و یا افتاده و گنجینه حسن — چو زرین دسته در آئینه حسن
صبا در گوش و یا رب چه گفتم — که از هر گوشه چون گل شکفتم
یاره
چو در عارض آن ماه — به چین کرده پیدا شده ستاره
ز کوکب حسن طالع بین خدا را — که زو مهر و ماه عالم آرا
رخ رخشنده آن شمع کافوری — ولی ز پایی تا سر شعله نور
زبانش سوخته پروانه زول — برو افتاده و مرهم دانه خال
دهانش غنچه اما ناشکفته — در و برگ گل و شبنم نهفته

ز شیرینی آن لبهای خندان — که هرگز جان شیرین نیست خندان
که کام ز آن لب خندان بر آور — وگرنه از تن من جان بر آور
قطفان سهی سرو شکر خند — که کان قند بود از وی سه قند
شبی اندیشه عشق و طرب کرد — به مجلس آن دو عاشق را طلب کرد
بیت باده در میدان در آورد — سمند عیش در میدان در آورد
چو نوشانوش شد یاران مجلس — تکلف برد از یاران مجلس
گر امشب کام ایشان را بر آرم — برد وی نام ایشان را بر آرم
بگفت آن عاشق مشتاق رز جست — که پابوس تو خواهم کرد پیوست
همان ساعت مشرف شد به پابوس — ز دولت بر سر افلاک زد کوس
ز غیرت عاشق دیگر بر آشفت — در اظهار مراد خود چنین گفت
این
ندارم زهره جا موی — قناعت میکنم با خاک بوسی

بگفتا زان کف پایت ببوسم / ببر جا پا نهی جا را ببوسم
چو رفت و بوسه بر خاک درش داد / روان آن سرو قد از جیب آزاد
ببوی او قدم چالاک برداشت / بدست خود سرش از خاک برداشت
قناعت کرد دید آن دلنوازی / بلی باشد قناعت سرفرازی
الهی از طمع بس خوار و زارم / ز ارباب قناعت میشمارم
قناعت ده که یابم ارجمندی / بگردون برکشم از سربلندی

مقالت شانزدهم در کم خوردن

پیالی گشته صدره گرد خوانی / ببوی لقمهٔ یا استخوانی
بخوردن تا کی آلوده بودن / خوشا کم خوردن آسوده بودن
غذای کم شفا انگیز باشد / بلی اصلش دوا پرهیز باشد
زشوق خوردن و ذوق چشیدن / چرا باری ستم باید کشیدن

رفیقی یار باشد مرد پرخوار / گزو صد ناخوشی آید بدیدار
مزه عمر تو در خوردن بس آمد / ز راه و طبیعت بر برآمد
میفکن مردم از خس هوسناک / طعام پاک را در جان ناپاک
تنور معده را پر دود کردی / صفای حال خود را لوده کردی
بکار آمد شد بی دماغت / ازان روشن نمیگردد چراغت
گر از خوردن شود قدر کسان بیش / بس از مردم سگان باشند در پیش
بهر کاری کند قدر زند آدم / که باید بود او را نیسکان کم
ز کم خوردن صفای جان و تن باش / بدین قانون طبیب خویشتن باش

حکایت

خوش آن وقتی و خرم نوبهاری / که خوش بودیم با سودای یاری
بدرد عشق خوبان شاد بودیم / ز غمهای جهان آزاد بودیم

همه پایه که دارد گوی عشق / همه دعوی کنان در مستی عشق
نه یاد خواب نی سودای خوردن / نه فکر عشرت نی سودای مردن
قضارا قحط سالی شد در آن شب / که مردم زهر می‌خوردند چون شهد
همه از جان شیرین سیر خوردند / چو شیرین بود تب کردند و مردند
دهن بستند خوبان از تکلم / که در تنگی نمی‌شاید تنعم
گر آدم از آن قحطی خبر داشت / کی آدم گندم و دانه برداشت
همه کس در فغان آمد که این چیست / فغان از آسمان آمد که این چیست
جواب است این که هر روزی چو سالیست / که قحط عشق را هیچ نی زوالیست
بجز همت از آن کس را هوس نیست / که آنجا هیچکس را دسترس نیست
وگرنه ما را چون ستاره / بدندان ساختندی پاره پاره
برآید چوب خشک از صندل و عود / که دو فتی میوه همراه او بود

حریفانی که مست عشق بودند / همین از قحط نامی می‌شنودند
چو شکرین لبهای چون قند / شکر در کام و لبها در شکرخند
چنان با ترس روی مهوشان گرم / که خورشید فلک میسوخت از شرم
ازان محنت خلایق جان سپردند / همین اهل محبت زنده ماندند
ولی با قحط عاشق را چکار است / که شاد از خوردن غمهای یار است
هلاک راه عشقم بر اوج افلاک / که باشد تنگی در عرصه خاک
حیاتی یافتند از خوردن کم / براحت زیستند از خوردن غم
الهی لذت کم خوردنم بخش / ز خوان عشق خود غم خوردنم بخش
نفس را در دل و جان ساز منزل / که باشد قوت جان قوت دل

مقالت مقدم در خاموشی

بپالای گفت گو را ساز کرده / در گنج سخن را باز کرده

زبان درکش که دارد بس خطرها
ز پیکان زبان مستر جانها

سخن هر چند صراف معانیست
خموشی مخزن گنج معانیست

سخن کم گفتن و اندیشه کردن
به از بسیار گویی پیشه کردن

زبان را در دهان خود نگه دار
سخن بشنو زبان خود نگه دار

سخن بشنو گرت معنی کنی گوش
شده همچون صدف با در هم آغوش

دهن بگشا که بس بسیار خندان
جدا افتاده از درها و دندان

بسی بهتر بود نادان خاموش
ز دانایی که در گفتن زند جوش

زبان از بلبل آمد گوش از گل
ببین جوش گل و فریاد بلبل

ولی این یک ز گفتن در خروش است
زبان آن ز بگفتن خموش است

خموشی بهتر است از هرزه گویی
سخن کوتاه شد دیگر چه گویی

حکایت

دو یار از نیک خو و همچو رشته
ز شهر و یک رفیقان دور گشته

یکی از گفت گو خاموش گشتی
زبان جنبی و دایم گوش گشتی

یکی دیگر سخن دان سخن گوی
زدی هر دم چو بلبل کان سخن گوی

گه از صحرای مغرب نکته راندی
گه از دریای مشرق در فشاندی

چو بنیاد سخن کردی ز آدم
نکردی ختم او الا بخاتم

در آن مدت که منزل می بریدند
ز گرد ره بصحرایی رسیدند

فضای دلکش صحرای نی گرد
هوای معتدل نه گرم نه سرد

مگر روح الله آنجا آرمیده
دم انفاس روحانی دمیده

هوا و آب و دشت آنگه خواهی
بساط آراسته از مرغ و ماهی

درو مرغ هوا را داستانها
چو تسبیح ملک بر آسمانها

نوالانش بلحن دلربایی
چو مستان سیه چشم خطایی

ز سبزه خط گرفته عذارش / گلی بی خزان باشد بهارش
سواد سنبلش با داغ لاله / خط مهره و کوهان بر تباله
در و خیل و حشم رعنا و موزون / بجان بسته چو لیلی و مجنون
هوائی بود بس خیل تمایل / ز سرتا پا همه شکل و شمایل
ز مشک آراسته خطی و خالی / ز صحرا فارغ مشکین غزالی
خرامان تا بصحرا پا نهادند / جهانی روی در صحرا نهادند
با آهو گفت چشم دل آن افروز / که رمز چین و دل بردن بیاموز
قدش کبک دری را داده پیغام / که رفتار و ناز کن بت خرام
زده از غمزه ناوکهای کاری / جهانی صید مژگانی نگاری
فتاده مرزبان صیدی بدامش / از این معنی شده صیاد نامش
ز دستش باز چون رفتی به پرواز / بچندین صید سویش آمدی باز

سگانش آهوی وحشی صید کردی / غزالان را به بازی صید کردی
بتی صیاد روزی آمد از دشت / بآن صحرا بقصد صید بگذشت
غریبان چون بآن صحرا گذشتند / بصد جان صید آن صیاد گشتند
باحوال غریبان چون نظر کرد / غم آن بیدلان در وی اثر کرد
چنان جا که تماشای نظرهاست / رموز عشق را در دل اثرهاست
چو آخر رو بمنزلگاه خود کرد / بلطف آن مرد را همراه خود کرد
بسلطانیش از مهمان بیاراست / بچندین ناز و نعمت خوان بیاراست
حریفان چون ز نعمت دست شستند / ز ساقی آب آتش رنگ جستند
شراب کهنه شورانگیز فی الحال / ز می پیری جوان طبع کهن سال
چو ناری موسوی نور مکرم / چو آب زندگی روح مجسم
فروغ مجلس بزم و بستان / چراغ خلوت آتش پرستان

برآمد بانگ نای و ناله چنگ   مغنی هم به عشرت کرد آهنگ

قدح گلرنگ و ساقی لاله گون بود   چه گویم ما و مجلس را که چون بود

به عشرت بگذرانیدند شب را   چو آتش گشتم این روز طرب را

چو نی طاقت شد اندر تاب مستی   فراغت یافتند از خواب مستی

سحرگه بلبلان فریاد برخاست   ز خواب آن گلرخ صیاد برخاست

سخن کوتی سخن دراز طلب کرد   به بزم صید آهنگ طرب کرد

چو دام از زلف خود بگشاده ای   که باید خاطرش از صید کامی

حریفان نکته بردار سخن دان   ز هر جا گشت کوشی کرد حیران

که مرغان زین هوای پر پریدند   بصحرای دگری آرمیدند

شکار او ز بسیار اندکی شد   ز هر سو صد مرغ صید او یکی شد

چو از صیدان به صیاد برگشت   شب آن جا آمد و شب گذشت

همایون سینه اش چون بیضه باز   ز مهری عاشقان گنجینه راز

لب لعل و زنخدانش همه بادام   نموده آب خضر و چاه زمزم

چه گویم ان ذقن را در لطافت   طلوع مشتری در آخر ماه

چو آهو کردنی در جلوه گردن   کشیده تا ز داو آهو بگردن

دعاگویان به صد جان گشته بلبل   که تا باز زند که جانش حامل

کف دستش ز آب لطف آنگیخت   بگرد آب بی شکر برانگیخت

ز دستش خود چگویم یار دوست   که دست شانه وش بشکست

نگارش بر لب دریا نقش   که تو رنجه مرز و علف

که گه دست و پشت دست دیدم   زحیرت پشت دست خود گزیدم

خمیرم لب ز دولت انگشتم   که گردم همچنان سررشته را گم

از این پس گر دهش باز گویم   ز عشق عاشقانش باز گویم

دو عاشق داشت از خجلت دو ... | یکی قانع بیک دیدار از دور

یکی چالاکی از تیر ... | دمادم پیش او میکرد زاری

یکی در خون یکی در خاک میخفت | سرشک از دیده می بارید و میگفت

صنوبر قامتا شیرین عذارا | خدا را چاره من کن خدا را

بآن سرو سرافرازی که داری | که بگذار از سر نازی که داری

زراه مکرمت بر من گذر کن | بچشم مرحمت بر من نظر کن

که یکره بر سرم بگذر خرامان | بگفتن رفتی من از ناز زدامان

بآن روی شوخ و چشم خونخوار | که این ناوک زدست آن کماندار

که جا داده چون کمان پهلوی خویشم | کمان از ناوک تو سینه ریشم

به پای نازنین خوش خرامت | بدست نازک چون سیم خامت

که گاهی پای در سر منتظرم شو | بکن رحم و دستی بر دلم نه

بسی سروی که جا با سر نهادی | جهانی رنج جای پا نهادی

سلیمان از غلطی از پس و پیش | گرفتار از پیش مور غم بیش

جو از رفتن آن بحر لطافت | دهان میرفت و می بارید آفت

پدر چون دید آشوب جهانش | بکنجی ساخت از مردم نهانش

نقاب افکند آن روی نکو را | چو گل در پرده پنهان ساخت او را

ولی گر روی جهانی مبتلا شد | ز حسن خود گرفتار بلا شد

چنانکه باشد طریق پادشاهان | که در دم سرگشته از داد خواهان

نبی چینی که چون شد جمع | کسی مانع شود از پرتو شمع

نهان بود آن سهی سرو گل اندام | چو مه در منزل هر صبح و هر شام

ولیکن هر شب آن ماه دل افروز | برو دادی بگشت شب فیروز

شبی از شب چو پاسی چند بگذشت | چو شبگیر شد راه هم گلگشت

مغان از عاشقان در رغبت است / که باز آن دولت بیدار رغبت است
چو سوی آستان خود گذر کرد / سر درماندگان از خاک برکرد
گدای دیده خواب از دیده رانده / چو کوکب چشم روشن باز مانده
گدای دیده سر بر آستانه / بخواب عیش فارغ از زمانه
شب با خفتگان آن بخت بیدار / چو ماه چارده به بود دیدار
نگه کرد آن خفتگان ز خاک بربر / که مسکین مرده ز خاک برتر
زهی حسرت که در شبهای مهتاب / ز روی دوستان مانع شود خواب
الهی چند ما خفته باشم / ز غفلت مست خواب آلوده باشم
ازین مستی مرا هشیاری بخش / ز خواب غفلتم بیداری بخش

مقالت نوزدهم در عزلت

بهای در جهان مشهور گشته / ز صدر انجمن مهجور گشته

برو کس تا کی مجلس نشینی / خدا یابد تو گر تنها نشینی
دویدی سالها در هر طریقی / نشستی سالها با هر رفیقی
بچشم خویشتن صد عیب دیدی / بگوش خویش صد غیبت شنیدی
به مردم این همه آمیختن چیست / برای خود بلا انگیختن چیست
گریزان باش تا عیبت ندانند / رفیقان تو در غیبت نمانند
ز غم یعقوب و یوسف مرد و شادند / که روزی چند در خلوت نشستند
هم او در کلبهٔ احزان در آمد / هم این در خلوت زندان در آمد
یکی آخر عزیز مصر گردید / یکی در چشم خود نور دیگر دید
بخلوت چون شوی از روی تحقیق / بجو کانت درآید کوی توفیق
چو هر دو شیشه در خلوت نشینی / دل از گرد کدورت صاف بینی
چو گل در غنچه گر خلوت پسندی / برون آیی و بر عالم بخندی

حکایت

چنین خواندم که وقتی در دیاری
گدایی شد اسیر شهریاری

جهان گشت از شراب عشق مدهوش
که کرد از جور عالم فراموش

دل از اندیشهٔ کونین برداشت
نه از دینی نه از عقلی خبر داشت

شهنشه میل چوگان داشت رایی
بجولان سوی میدان داشت گامی

چو جلوش سوی در میدان نهادی
گدا چون گوی در میدان فتادی

فکندی خویش را در خاک راهش
ولی منع شدی خیل و سپاهش

کسی در عاشقی منع مبادا
جهان یکجا چنین ضایع مبادا

دران میدان چو کار از دست رفتش
ز بهر دولت آخر گوشه رفتش

بمیدان متصل ویرانه بودی
دران محنت و ویرانه خانه بود

که چشم تنگ دنیا داری بود
ز تاریکی و تنگی چون دل مور

نه همراهی باد و باد صبا را
نه آگاهی ازان سبد قبا را

بر آن جام گرا خاطر کشیده
بیک جستن بانجا رسیده

باد خورشید اگر همراه گشتی
بوقت صبح از مغرب گذشتی

بمیدان شد شه چابک سواران
چو گل در جلوه از باد بهاران

بگوی اندر زخم چوگان در آورد
خروشان و صد میدان بر آورد

ز دست او بپا چون باد در جست
بزد چوگان که گوی از او بر جست

شه از دنبال گوی او روان شد
گدا بگرفت و سوی شه روان شد

شه صاحب قرانش آفرین کرد
ز تنها خود و قرین کرد

بعزت عاقبت گوی جهان برد
جهان گوی بعزت می توان برد

الهی شوق خود با من قرین کن
بعشق خود مرا خلوت نشین کن

که گوی عشق در چوگان در آرم
بحقیقت گوی از میدان بر آرم

درین میخانه ما را قبله گاهیست   ولی مرتب که بینی سنگ و خشت است
بپای سنگ را دو رکعت از زر   که شکلی اینچنین گو هست جانگاه
اگر صد سال بت را قبله سازی   نباشد سجده ات هرگز نمازی
گر از خیل خلیل بت شکن باش   نکو انجم و زین انجمن باش
ترا صانع بقدرت داد هستی   چرا مصنوع آزری پرستی
نکو دان از خلیل آزوان ننگ نیست   بتان آزری را این ننگ نیست
اگر توحید میخواهی یکی جوی   یکی دان یکی بین و یکی گوی
یکی باشد جدا گر پیش بودی   یکی عالم بجای خویش بودی
ور افزون بدی فلک برهم نشستی   طبقهای زمین برهم شکستی
شدی تحت الثری با اوج افلاک   ثریا ریختی چون ابر بر خاک
شدی مردم خلافی در میانه   فتادی اختلافی در میانه

کنی بالطبع از چار گوهر   ز امکان چون تو بودی نه جوهر
اگر خواهی که یابی سر این گنج   تأمل کن دمی در کار شطرنج
که بینی زده شاه انجا دو رنگی   ز هر صف برهم زده رومی و زنگی
ز عالم رو بسوی خود یکی کن   غم بسیار خود را اندکی کن

حکایت

زلیخا مدتی در عهد یوسف   خریدی غم از اندوه تاسف
ز کار خویش بهبودی ندیدی   ز سوداهای خود سودی ندیدی
اگر یوسف شدی چون مه طالع   نهان گشتی زدی چون برق لامع
وگر خود سوی یوسف برگذشتی   برفتش زور دیگر گذشتی
غم پیری سمن بر سنبلش ریخت   ز آسیب خزان برگ گلش ریخت
سیه بادام او از جور ایام   شد از ضعف سپیدی مغز بادام

فشاندی ز پرده‌های چشم خونبار / هزاران قطره همچون دانهٔ نار

بدین سان بود حالش که ناگاه / دلش را بر غلط کردند آگاه

بتی در خانه از مردم نهان داشت / که او را قبلهٔ حاجت گمان داشت

درون خانه کارش بت پرستی / برون از عشق یوسف شور و مستی

بدل گفتا که ای در عشق معیوب / محب را کی روا باشد دو محبوب

شد این بت سنگ راه آرزویم / ازان یوسف نمی‌آید بسویم

ز غیرت تیشه‌ئی چون سنگ برداشت / بزخم صلح با او جنگ برداشت

بدان تیشه که بت را خورد بشکست / تو گفتی رخنه در ایمان خود بست

چو بار دیگر آمد بر سر راه / برآمد یوسف نو بخشش از جاه

تم گرد یوسف بر زلیخا / جوانی را گرفت از سر زلیخا

سپید شد مردم چشم سفیدش / برآمد کوکب صبح امیدش

۵۵

وزیر زلال اگر خود رشکی / ز خود فانی جهان هستی ز هستی

الهی از زبان ما رانکه دارد / دل گمراه ما را بر ره آرد

زلال معرفت در کام ما ریز / شراب وحدت اندر جام ما ریز

در نصیحت اهل عالم که خود را از دام دنیا رها نمایند

دلا دیگر بیا کار خود باش / چو خود یاری نداری یار خود باش

تو سلطانی و تخت و عرش والات / به پستی جا مکن جای تو بالاست

بود جایی که ما را جا نباشد / چه جایی ما که جا را جا نباشد

رفیقان اندکی بودند رفتند / درین منزل نیاسودند رفتند

تو هم برخیز و بنشین با رفیقان / منه پا در طریق بی طریقان

تو شهباز هوای لامکانی / زمین طی کن که مرغ آسمانی

ز دور چرخ دارم اضطرابی / گره حاصل نکرد در رشته تابی

چو روز مهر مشعل برفروزد ‌ ‌ ز مهرش دو جهان را بسوزد
چو شب نعش مرکز گردن فرازد ‌ ‌ فلک مهری سیه سازد جهان را
شم آن روز زین یارب چه سازم ‌ ‌ سیه شد روزها یارب چه سازم
بود عالم همین ویرانه جغد ‌ ‌ بهر ویرانه محنت خانه جغد
پی یک باران گنج او در آبست ‌ ‌ بیک طوفان بناهای او خرابست
بشهر آن نشان آدمی نیست ‌ ‌ مرغست او گیاه خرمی نیست
اگر گوهرست ماهی جنگ است ‌ ‌ دگر گوهر است غوغای نهنگ است
بهار او گل حسرت شکفته ‌ ‌ خزانش برگ عشرت را نهفته
تمام عمر ندارد هیچ بنیاد ‌ ‌ بآن ارکان نگردد خانه آباد
ز آتش خانه عمرت بسوزد ‌ ‌ هوا بر خیزد و آتش فروزد
بدریای فنا کشتی کند غرق ‌ ‌ فشاند خاک آخر خاک بر فرق

گر از فیض نخستین نور حضوریم ‌ ‌ که هستم غرق دریای نوریم
مثالی را هوای آشنائیست ‌ ‌ بخورشید آشنائی روشنائیست
بمهر خویشتن روز شب افروز ‌ ‌ چو مهر عالم افروز شب افروز

در ختم کتاب که صفات العاشقین

مثالی این چو دریای معانیست ‌ ‌ که موج آن ز بحر آشنائیست
بنظم ابر او راست این کشتی ‌ ‌ چو در شناسوار است این کر کشتی
باین مشکین نقش لعل رودی ‌ ‌ مگر در کلک عطار بودی
جهرت حاسد از آب بستی ‌ ‌ سوی ماند در دل ایشان شکستی
حدیث روح بخش آغاز کردی ‌ ‌ چو عیسی دم بی اعجاز کردی
زبانی چون زبان شاعری نیست ‌ ‌ فنون شعر غیر از ساحری نیست
ولی شاعر باوج آسمانست ‌ ‌ ز شهبازان قدسی آشیانست

[illegible] — کز انجاب [illegible]

چو گلها [illegible] — ز نقش [illegible] روزی [illegible]

[illegible] بسیل — خطی ریحان گشته [illegible] غنچه گل

[illegible] — رخ مقصود [illegible]

[illegible] از فلک — کرمی [illegible] خاک

[illegible] — ز بالا آمده [illegible]

[illegible] — که از قلم [illegible] جواهر

[illegible] عشاق [illegible] — [illegible] در آفاق [illegible]

وصف عاشقان دفتر گشادم — صفات العاشقین نامش نهادم

[illegible] نامی — [illegible]

گلی [illegible] — فروغ مطلع انوار [illegible]

گردان نره

شب عید [illegible] بتدل نموده

از [illegible] که [illegible] ادن [illegible]

دگر [illegible] مشتاسم [illegible]

[illegible] بنموام [illegible] م [illegible]

یار [illegible] دار [illegible] اله [illegible]

[illegible]

ندارت [illegible] اکر [illegible]

چونکه [illegible]

[illegible] گشتم

از پدرم [illegible]

[illegible]

[illegible] جمعه [illegible]

[illegible] عید [illegible] سال [illegible]

[illegible] ۲۲ [illegible]

[illegible]

داده است [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] با طلاب جمع

کرده [illegible] خانه [illegible] گذارد

[illegible] گردد [illegible]

[illegible] آن [illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم

۱۲۹۲

… اردی خداوندر رسالرباب الجحيم …

… تفصیل

۱۲۹۷

۷۸